

## به یاد اکبر گنجی و ...

مسعود بهنود

<http://www.behnoudonline.com>

انسان موجود بزرگی است و بزرگ تر از او نیست، این را به سال های پیش بر گور مردی خواندم در پرلاشز. آن ها که به لندن زیسته اند می دانند هر کس که خانه در «هارو» دارد به این مفتخر است که در آن محله دانشگاهی است که نهر و در آن درس خوانده، در ارلز کورت خانه ای است که در طبقه بالایش گاندی یک چند ساکن بوده است، بچه ها با سربلندی می گویند فلانی، مثلا منوچهر محجوبی عزیز ما، در جانی دفن است در چند قدمی گور مارکس. هر شهر جهان در گوشه ای از خود نامی دارد، وین به اشتراوس، ورشو به شوپن، شیراز به سعدی و... می بالد. غریب آن که این سهم را مردم به کسانی می دهند که در روزگار خود با قدرت همنشین نبوده اند و به روزگار خود مجسمه ای از آن ها نساخته اند. آن ها که برای ماندگاری زوری زده اند.

از جاده قدیم کرج از نقطه ای که می گذری همه به صدا در می آیند که از این دو راهی که بروی به احمد آباد می رسی که کنام مصدق بود، کسی جائی را در شهر ما به نام شاهی نمی شناسد و نمی خواند. انسان به بزرگیش گاه به مفاکی کوچک والائی و عظمت تماشائی می دهد و به حقارتش گاه نام از عمارت های بلند و یادمان های عظیم می گیرد.

این مقدمه از آن رو آوردم که قصد دارم یادی کنم از اکبر گنجی که سه سال زندانش به پایان رفت. من در آن مفاک بودم که آمد و حالا دو سالی هست که من آزادم و او هنوز در آن جاست و گاه هنوز خوابش را می بینم و شرمنده از خواب بلند می شوم.

این ظرفیت آدمی مثل اکبر است که حتی می شود مخالفتش بود و با او در هیچ زمینه ای یکسان اندیشه نکرد اما نمی توان به احترامش نیفتاد که سعدی گفته است چو تو ایستاده باشی ادب آن که من بیفتم. حالا سختم از اکبر است اما به او تمام نمی کنم.

اکبر گنجی تند بود و این تندیش را من یکی نمی پسندیدم اما او جان خود را طعمه کرد تا به ما بفهماند که شبکور چگونه جانوری است و نه آن چنان است که کسانی مثل من می پنداشتند. بازی با مرگ را آغاز کرد که خوشباوران را از باور خود پشیمان کند. وقتی سعید حجاریان را ترور کردند و امید زنده ماندنش نبود در آن نوروز عجیب در بیمارستان نشسته بودیم در اتاق انتظار و از طریق تلویزیون مدار بسته و به چشم های پر خون فرزندش نگاه می کردیم، فرزند حجاریان که به صفحه ثابت مانده بود و در آن اثری برای امید می جست. صفحه هیچ حرکتی نداشت، اکبر ناگهان برید. او که خوی شیر دارد بغضش ناگهان ترکید و فریاد زد چرا... مقصودش آن بود که چرا او را زده اند. و ناگهان مصمم گفت مجبورشان می کنم. به این و آن هم گفته بود که کم آورده است در برابر سعید. مجبورشان می کنند مرا هم بزنند.

در زندان اوین - خود را بکشند مخالفانش که در مقالات چندش آور خود در صدد شکافتن عقده های روانی او بر آمدند و صفت های خود بر او نهادند و می بینم که روزی از این کار پشیمان خواهند شد - هیچ مامور و زندانبان و زندانی نیست که به اکبر به چشم احترام ننگرد. پاسبانی دیدم در روزی که اکبر لباس زندان نبوشید و به حکم قاضی بر سرش ریختند و آن رسوائی را برایشان در تاریخ ثبت کرد - که از دوستانش گلابه می کرد که چرا به دستور عمل کردند و تاسف می خورد که خودش آن روز کشیک نداشته که به دیگران نشان دهد که باید با کسی مانند اکبر گنجی چطور رفتار کرد. رییس حراست کل اوین شب به بند آمده بود برای تراشیدن واسطه و عذرخواهی از او. سالن یک که در آن زمان در آن جا بود همه مفتخر به آن بودند که با او همبندند، زندانیان عادی.

حالا این افتخار را دو سالی است که به سلولی داده است که تا چندی پیش عماد باقی هم در آن جا بود و حالا تنها مانده است در آن با مستی کتاب و مدام می خواند. همه در اوین وقت نشانی دادن به همدیگر می گویند جایی که آقاکنجی در آن جاست. از من شنیده باشید که روزی نامش را به دانشکده ای و دانشگاهی خواهد داد و همه آن ها که در رنجی که در این سه سال برده است سهمی داشتند به تکذیب سهم خود خواهند افتاد.

در طبقه بالای همان سالن یک که گفتم، سالن سه هست که از سال های سال هر کس که به اوین رفته از این و آن شنیده که آن جا بند کسی است که تمام اوین از آوازه مقاومت او پر است. دکتر امیر انتظام را می گویم که بیست سال - این زمان را مژه مژه کنید، بیست سال. از زمانی که هر روز دسته ای از زندانیان را بردند و بر نگشتند تا حالا که وضعی دیگرست در آن اتاق گذرانده است و باز همین روزها او را خواسته اند. چه خیالی، کسی را می ترسانند که دژخیمان را شرمسار کرد و میرغصب را به گریه انداخت حالا که جوانی خود را داده است از احضار می ترسد آیا. آن ها باید برسند که خبر از تغییر جهان ندارند و تازه به خیال نام و جاه افتاده و برگ احضار او را امضا می کنند.

در اوین از نگهبانان قدیمی تا کسانی که از نظر عقیدتی با امیرانتظام دشمن بودند - مانند دکتر کیانوری که یک سالی با او همبند بود - همه از امیرانتظام حکایت ها می گویند که بعضی به افسانه می ماند. کسی که حزب الهی ها ژیکولوش می خواندند و زمانی مهندس موسوی گفته بود که سنجاق کراواتش به چشم او می رفته هر وقت که امیر انتظام را در تلویزیون در مقام سخنگوی دولت انقلاب می دیده است، در آن جا پولاد شد. همه از جمله چند تن از مجاهدین که از همان سال ها در زندان بودند از حکایت امیرانتظام می گفتند و همه زندانیان عادی. حالا دیروز به جایی که جوانی خود را در آن جا گذرانده خواسته اندش.

در همان سالن سه که به نام امیرانتظام ثبت است در جریده عالم، باطنی و دانشجویان مانده از ماجرای کوی دانشگاه اسپرند و به تازه واردها تخت - یا به قول زندانیان شه ر - دکتر را نشان می دهند و این همان سالنی است که مهرا ن عبدالباقی و مانده های داریوش فروهر سالگرد تکه تکه شدن او را به سوک نشسته بودند و زندانیان عادی برایشان حلوا درست کرده بودند که مدیریت زندان هنرنمایی کرد و موسوی و عالیخانی متهمان دو و سه پرونده قتل های زنجیره ای را به همان سالن بردند، بعضی در گلوی بچه ها شکسته بود که زندانیان عادی کاری کردند که مسوولان از این تقفن پشیمان شدند و آن دو را که از ترس در گوشه ای کز کرده بودند بردند به سالنی دیگر - .

در آن روزگار احمد زیدآبادی را به همان سالن در انداختند و او با صداقتی که از چشمانش پیداست آرام و با همان لهجه شیرین کرمانی، روزها می نشست با دانشجویها به بحث و گفتگو. این بار که از دو هفته پیش باز به اوین برده شده شنیده ام که سالن سه را از او دریغ داشته اند و در میان بدکاران و قرنطینه جایش داده اند که از کثیف ترین و بدترین جاهای اوین است.

به روزگار ما ناصرزرافشان دو روزی به بند در افتاد و به سالن سه نبردندش تا دانشجویها و دیگران دل خوشی نیابند اما حالا گویا در همان جاست و می توانم تجسم کرد که با لهجه اصفهانی غلیظ با زندانیان بحث می کند و چند ساعتی هم می خواند و می نویسد همان طور قوز کرده توی «شه ر» خود.

درست روبروی جایی که اکبر گنجی سومین سال زندانش را به پایان برد و تا ابد به نام او خواهد ماند راهروئی دراز است که در دو طرفش برای ده دوازده زندانی سلول انفرادی دارد، سه سالی در آن راهرو فقط یکی زندانی بود عبدالله نوری. هر زندانی و زندانبانی از دور آن جا را به چشمکی نشان می داد تا به هزینه ای اشاره کرده باشد که حکومت بابت زندانی کردن نوری می پرداخت. و در این مدت صدا از آن سو بر نمی آمد. او نیز سلول و بند ویژه روحانیت را شرمگین خود کرد که به تمام وساطت ها و میانجی گری ها نه گفت و ماند تا ... درست روبروی آن راهرو بند عمومی ویژه روحانیت است که یوسفی اشکوری با تن بیمارش در آن جاست و او هم نزدیک است که در آن مقام سه ساله شود.

زندان اوین به دوران انقلاب ساختمان کوچکی بود و حالا شهری شده است، اما اگر جوانان یادشان نیست به یاد آورم که بعد از انقلاب به یاد همه کسانی مانند بیژن جزنی که در آن جا بودند و قتلگاهش در آن تپه ها بود، تمام تهران به دور اوین می گشت و مهندس هندی زاده که مسوول آن جا شده بود به تصور آن که هیچ گاه دیگر آن جا زندانی

نخواهد بود هر روز به هزاران نفر وعده می داد که به زودی درها گشوده می شود و موزه ای و پارکی به جای زندان اوین سر می کشد. افسوس بر دل امیدوار ما... چه کسی را گمان بر این بود که اوین چنین گسترده می شود که شده است و چنین حکایت ها در خود جا می دهد. حکایت هائی که به دوران نوشته خواهد شد یادگار تندخوئی و درنده صفتی کسانی و مظلومیت کسانی دیگر که گناهشان این بود که شور خود را ارزانی داستانی کردند که در آن گناهکاران بسیارند. کمتر گوشه ای از این ملک که خاک ماست و این جهان که در خود هزاران پلیدی دیده است مانند سقف ها و سالن ها و گوشه های اوین که هزاران نفر آخرین لحظات عمر را در آن جا گذرانده اند، چنین پر از قصه است.

به دورانی کوتاه که با شمس الواعظین و باقی و دکتر صفری در ساختمانی که تنها یادگار دوران قبل از انقلاب اوین است در یک بند بودیم چند روزی بخت آن را هم داشتیم که عزت الله سبحانی هم آن جا بود. او هم از اسطوره های اوین است. شاهی از روزگاران پیش که به دوران پادشاهی هم یازده سالی به زندان و از جمله مدتی در همان ساختمان با کسانی مانند جزنی و آیت الله طالقانی و منتظری هم بند بوده است. از هر گوشه راهروها و زیر هشت و پاگرد آن عمارت که خانه سید ضیاءالدین طباطبائی بوده است داستان ها می گفت و نشانی ها می داد. پیر آشنای زندان ها در جوانی به آن جا وارد شد و حالا پدر بزرگ است و هنوز در انتظار حکم. این شوخی تلخ روزگاران.

گزارش خبرنگار انگلیسی را از زندان ابوغریب بغداد بخوانید خواهر خوانده زندان اوین. در سایت فارسی بی بی سی هم امروز خواندم. تکان دهنده است و تکان دهنده تر آن که آمریکائی که می خواهند آن جا را مقرر خود کنند چون سالم مانده و کسی جرات نکرده به آن نزدیک شود بشکنندش و غارتش کنند. و حالا مردمانی می آیند و از دور بر روزهای خود اشک می ریزند و بر آن حکومت که در گرفتن و خوردن آدم ها مانند پلنگی خونخوار بود. لبک موش شد در مصاف پلنگ

اوین تنها که نیست بازوهای بلند و چنگال های مخفی فراوان دارد که کلیددارانش به آن دلخوشند که کسی نمی داند کجا هستند نامه همسر علیرضا جباری را بخوانید تازه این از رفتارشان است با نویسنده ای که به او را به دادگاه آورده اند. ببینید در خلوت چه می گذرد.

دیر نیست که زندان برای اهل اندیشه و قلم از فرهنگ ما بیرون خواهد رفت می دانم و یقین داشته باشید. و ما قهرمانان را نه از میان آن ها که به زندان بوده اند بلکه از میان کسانی خواهیم برگزید که در ساختن و آبادانی این ملک سهمی بزرگ بگیرند. زندان برای بدکاران خواهد ماند چنان که باید و دیگر بودن در آن افتخاری نخواهد بود و این قصه هم خاطره ای خواهد شد. ما از حالا باید در اندیشه آن روزگاران باشیم. جوانان این ملک در هر کجا که هستند دل خوش دارند که به روزگار آن ها قهرمانان دیگران خواهند بود و مانند نسل بخت برگشته ما نیستند که قهرمانانش را از سلول ها برگزید و چه بسا که از این کار طرفی نیست.

روزی آن بخش خوش هوا شمال تهران که روزگاری سید ضیا می خواست سویسش کند، با آن درختان سر به فلک کشیده، گلستان خواهد شد. و شما جوانان آن آب سنگین چاه اوین را به پای درختان خواهید انداخت و نخواهید گذاشت تا مرغکانی که هر شب بر بالای درختان می آیند و برای هزاران نفر در این سال ها نغمه شان خبر از درد می داد و بدآهنگ بود بدشگون بمانند آنان را پیام آوران شادی و خوشی خواهید کرد می دانم.

همان کاری که نسل ما وعده داد بیست و چهار سال پیش و نکرد. شما این بار وقتی درها باز شد دیگر نگذارید بسته شود، به یاد همه آن ها که در شب های دلگیر اوین منتظر آوای شوم درد و مرگ بودند. شما به آن جا و تمام زندان های سرزمینمان خرمی حیات بدهید که می دانم چنین خواهد شد. به یاد اکبر گنجی بودم مرغ دلم پریدن گرفت. چنین قفس به راستی نه سزای چو او خوش الحانی است. ببخشید. مولانا می گوید و در کلامش «پایندان» یعنی ضامن. یادتان باشد.

خبرت هست که در مصر شکر ارزان شد  
خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد  
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ

زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد  
باقیان در لحدند و همه جنیان شده اند  
زآنکه زنده نتواند گرو زندان شد  
گفت بس کن که من این را به از این شرح دهم  
من دهان بستم کو آمد و پایندان شد